



از این قلم:
شهر هزار چهره من
آنسو تر از ستاره



فال تماشا

یحیا جواهری

طرح جلد: زکفر حسینی

فال تماشا

مجموعه شعر
یحیا جواهری



فان تماشا

یہ حیا جواکرے



نام کتاب: فال تماشا

شاعر: یحیا جواهری

حروف چین: نوریه عطایی

ویراستار: جلال بهراد

برگ آرا: ژکفر حسینی

ناشر: انتشارات برگ

چاپ نخست: تابستان ۱۳۹۵ هـ. خورشیدی

چاپ خانه: انتشارات سعید - کابل، افغانستان

شماره گان: یک هزار نسخه

© کلیه حقوق برای صاحب این اثر محفوظ است.

آن چه در این مجموعه می خوانید:

- ۱..... می گذرد
- ۲..... یلدا
- ۳..... جمال جمیل
- ۴..... چراغ هفت اقلیم
- ۵..... جفت و طاق
- ۶..... بانوی آفاق
- ۷..... مطرب و ملّا
- ۸..... نسل سوخته
- ۹..... پرنده روی درخت است
- ۱۰..... آهسته تر
- ۱۱..... جای و چلم
- ۱۲..... زن
- ۱۳..... شب های غریبانه
- ۱۴..... جانم فدات
- ۱۵..... به همین ساده گی
- ۱۷..... دلشکنی ها
- ۱۸..... خواب پری
- ۱۹..... عصرهای جمعه
- ۲۰..... قصه نویس
- ۲۲..... و اما بعضی و کلاء

۲۳.....	وداع تلخ.....
۲۴.....	کبوتر شدن آموز.....
۲۵.....	فال حافظ.....
۲۶.....	زیباتر.....
۲۷.....	در سوگ وفات عیار خراسان استاد محمد عمر «فرزاد» رحمت‌الله علیه.....
۲۹.....	فتح کن قلۀ آخر.....
۳۰.....	بوی محمد (ص).....
۳۱.....	یک عشقولانۀ دیگر؟! !!.....
۳۲.....	بستر شمشیر و آتش.....
۳۳.....	فال و تماشا.....
۳۵.....	پاییز و کبوتر.....
۳۶.....	هنر عشق.....
۳۷.....	تلاوت غزل.....
۳۸.....	کاشکی.....
۳۹.....	دجله و کابل.....
۴۰.....	تاچه وقت؟.....
۴۱.....	هیاهو.....
۴۲.....	در مغاره‌های بامیان.....
۴۳.....	زنده گی در یک نگاه دیگر.....
۴۴.....	دنیای کودکان من.....
۴۵.....	لافوک‌ها.....
۴۶.....	خانه خراب.....
۴۷.....	چلیپا.....
۴۸.....	سفرۀ صبحانه.....
۴۹.....	یک کوزه آب.....
۵۰.....	حاشا و تماشا.....
۵۱.....	مرا ببخش.....
۵۲.....	گپ بزن تا که هوا تازه شود.....
۵۳.....	بی تعارف.....
۵۴.....	لبخند خدا.....

۵۵	غم ناگهان
۵۶	سفر بخیر
۵۷	رستمی پیدا کنید
۵۸	قیامت دل
۵۹	شغل شریف
۶۰	وقوع یک شکست
۶۱	عابر خسته
۶۳	چشم
۶۴	من و شاعر
۶۵	چنین گفت کارمند
۶۶	دروازه و کلید
۶۷	عشق، آزادی است
۶۸	سکه‌ی آدم
۶۹	شهر غلغله
۷۰	ذوق کرشمه
۷۱	نخل طلا
۷۲	تلاطم
۷۵	آرزو
۷۷	من چکنم؟
۷۸	لب‌خند ما را پس بده
۸۰	شمس‌العمارة کابل
۸۱	شرح الف لیلا
۸۲	چه گوارا
۸۳	غزل‌واره
۸۴	پس از انتخابات
۸۷	تو می‌توانی!
۸۸	حیف پول
۸۹	شهر ما این‌همه آدم دارد
۹۰	آیات عشق
۹۱	به اجازه‌ی شیخ اجل، سعدی شیرین سخن

۹۲.....	یاد آن ایام
۹۳.....	خر برفت
۹۴.....	یگانه آفاق
۹۵.....	شعر، سپید و سیاه نیست
۹۶.....	دیوانه
۹۷.....	بانوی بلخ
۹۹.....	آثریر خاموش
۱۰۰.....	افتضاحات!
۱۰۲.....	مناجات
۱۰۳.....	فقط بدون تو
۱۰۴.....	من و ماه
۱۰۵.....	این «من» و «منم» ها
۱۰۶.....	نابلد
۱۰۷.....	از کیسه خلیفه
۱۰۸.....	سنگ سار
۱۱۱.....	قصه تلخ
۱۱۳.....	عشق، نام دوم مولاعلی است
۱۱۶.....	بیت های پراکنده
۱۲۳.....	چهار تا دوبیتی «غیرعاشقانه»
۱۲۴.....	دوبیتی ها
۱۲۶.....	یک پیامک کوتاه به حضرت آدم ^(ع)
۱۲۸.....	شهر سهراب و شهر من
۱۳۰.....	ماه
۱۳۱.....	سپاس گزاری

مع گذرد

هر چه با چشم خودت می نگری، می گذرد
بار غم را ببری یا نببری، می گذرد

حاصل عمر همین یک دو نفس خوش حالی ست
دل به دریا بزن، این دربه دری می گذرد

گردش چشم تو با عقربه ساعت من
گفت این ثانیه ها تا شمری، می گذرد

کاینات این همه تعجیل به رفتن دارد
سال خورشیدی و ماه قمری می گذرد

چه شتابی که در این آمد و رفت نفس است
تا بگویش چرا می گذری...؟ می گذرد

دل به میخانه خيام سپردن، هنر است
حیف از آن عمر که با خون جگری می گذرد

یلدا

دیوانه جان! به جاده تنها چه می کنی؟
وقت اذان شب شده، این جا چه می کنی؟

بی شمع و هندوانه هم این شب سحر شود
مهتاب نیست در شب یلدا، چه می کنی؟

فالی بزن که حضرت حافظ چه گفته است
ای شاخه نبات به رقص آ؛ چه می کنی؟

یلدا شبی درازتر از گیسوان تست
با این شب دراز تو بی ما چه می کنی؟

یک سال شد که در ده پایین نیامدی
شب های چله در ده بالا چه می کنی؟

امشب که هندوانه و شمع و شراب نیست
با خنده صبح کن، غم فردا چه می کنی؟!

جمالِ جمیل

روشن تر از جمالِ جمیل تو ماه نیست
این حرف آخر است؛ محبت گناه نیست

جمهوری قلمرو دل را به هم مزین!
جز تو در این جزیره کسی پادشاه نیست

دیدنی که یک قبیله علم دار با من است
این مرد، بی سر است؛ ولی بی پناه نیست

یک دل به سینه دارد و آن دل، جهان اوست
طفل یتیم، روی سرک، سنگ راه نیست

نامردهای چشم دریده زیادی اند
اما در این میانه لبی عذرخواه نیست

آفاق را خدای تو خوب آفریده است
تو بد ممکن، به کار خدا اشتباه نیست

چراغ هفت اقلیم

نفس بکش نفسم، نفخه حیات این جاست
نه یک ولایتِ تنها که کاینات این جاست

بهشت نیست؛ ولی دلکش است مثل بهشت
چه سلسبیل، چه طوبا، چه سور و سات این جاست

چراغ روشن شب‌های هفت اقلیم است
مزار خواجه انصار ما «هرات» این جاست

بگو به حافظ شیراز در مُصلایش
به روم و ری نرود؛ شاخه نبات این جاست

نگارخانه شعر است و خانه «بهزاد»
صنم کده‌ست، تو گویی که سومنات این جاست

جفت و طاق

سوال مسخره کردم که جفت یا طاقی؟
به خنده گفت: «برار از کدام قشلاقی؟»

رباعیات و غزل‌های عاشقانه بس است
چقدر بر یخنِ عشق و شعر، سنجاقی

بس است شعر و شمایل، برو درخت بکار
که تو نه حافظ و بیدل، نه شیخ اشراقی

غزل‌سرا شدن ای یار و عشق ورزیدن
مبارک است نه بر آدم بد اخلاقی

گلایه کردم و گفتم که مهربان‌تر باش!
که من دهاتی بلخ‌ام، تو ماه آفاقی

میان خوب‌ترین‌ها یگانه‌ای و سری
به مارکیت طبیعت تو جنس قاچاقی

پس از مکالمه و بحث‌های داغ، نشد
هنوز هیچ مُسلم که جفت یا طاقی؟

بانوی آفاق

نیامدی و دلم بی تو تنگ شد بانو!
ستاره گم شد و مهتاب، سنگ شد بانو!

نیامدی که بینی غروب دهکده را
پس از تو آه... در این قریه جنگ شد بانو!

در این بکوب و بزن‌ها و جنگ و آتش‌بس
تو خنده کردی و دنیا قشنگ شد بانو!

دو چشم مست تو گل‌بوته‌های خشخاش‌اند
بیا که مزرعه، سهم پلنگ شد بانو!

تو آمدی... همه جغرافیای این آفاق
به پیشواز تو شهر فرنگ شد بانو!

مطرب و ملّا

یک مرد سینه سوخته پیدا نشد رفیق!

چندین کلید بود، دری وانشد رفیق!

دیدی که شاهنامه چه پایان تلخ داشت

افسانه‌های ما همه «سی‌سانه» شد رفیق!

صبرم ز حد گذشت؛ ولی هیچ غوره‌یی

حتّا به زور معجزه حلوانشد رفیق!

یادش به خیر آن کلک راستگوی شهر

روزی به مجلس آمد و دیوانه شد رفیق!

با درد و مرگ، مشّت و یخن بود سال‌ها

دیوانه‌یی که مطرب و ملّا نشد رفیق

نسل سوخته

سخت است درد بی کسی و انتظار هم
تقصیر کیست؟ از من و از روزگار هم

سی سال شد به شأنه خود می کشیم ما
تابوت نسل سوخته و چوب دار هم

ماه هزار و یک شب کابل غروب کرد
تاریک شد ستاره شام مزار هم

نامرد اگر به مسند اهل قضا نشست
زن می شود محاکمه و سنگسار هم

صدبار این قبیله، خدا را فروختند
در بازی سیاست و بزم قمار هم

تنها میا، درنگ مکن، با خودت بیار
در وقت آمدن دو سه تا ذوالفقار هم

پرندۀ روی درخت است

اتاقک دلم از یاد دوست خالی نیست
به جز سکوت، صدایی درین حوالی نیست

چریک شعر و خیال است و انتحاری عشق
از این جزیره برو، جای «خانه پالی» نیست

قلمرو دل عاشق همیشه یک دست است
خدا جنوب ندارد، خدا شمالی نیست

من از مناظره با کاینات خسته شدم
سکوت من همه درد است بی خیالی نیست

هنوز ابر و هوا عاشقانه می بارند
پرندۀ روی درخت است؛ خشکسالی نیست

بگو به سنگ که این یک دو مشت خون، دل من
شکستنی است؛ ولی کاسۀ سفالی نیست

آهسته تر

تندی مکن تیزی مکن، ای دلربا آهسته تر
رفتی به قهر آخر چه شد؟ حالا بیا آهسته تر

دانی که محتاج تو ام، منصور حلاج تو ام
گفتی به دارت می کشم، گفتم هلا آهسته تر

در عاشقی رسوا شدم، در جمع خود تنها شدم
خواهی مجازاتم کنی، آه ای خدا آهسته تر

در آسمان ها می پریم با جبرئیل عشق خود
تا در زدم در لامکان، آمد صدا: آهسته تر

هی ناز کن دعوا مکن، با خلق کن با ما مکن
باز آمدی ناز آمدی، اما چرا آهسته تر؟

دیدم ترا گفتم به دل، کانِ جواهر یافتم
بگذار نقش پا درین کوه طلا آهسته تر

چای و چلم

هر گل که بروید گل مریم شدنی نیست
هر جا که کسی دم زند آدم شدنی نیست

با رفتن یک شاعر گمنام از این شهر
از شهرت و زیبایی تو کم شدنی نیست

عاشق شدن و یک دل خوش داشتن این جا
جمع دو محال اند فراهم شدنی نیست

گر بار غم عشق به سنگینی کوه است
مردانه کشم شانه من خم شدنی نیست

مهمان تو ام وای که تا صبح قیامت
چای و چلم و قهوه تو دم شدنی نیست

ز

ترا دیدم که چون مهتاب زیر پیرهن بودی
چه زیبا می درخشیدی، چه خوب آینه تن بودی

ترا در اوج رؤیاهای خود تقدیس می کردم
پشیمان نیستم بانو، تو کدبانوی من بودی

به روی شانوات گنجشک ها آواز می خواندند
درختی از انار سرخ یا که نارون بودی

در این جا ساحل آرام است، با دریا تفاهم کن!
که از آغاز هم در اندیشه دریا شدن بودی

گسستی، باز پیوستم تو بس گفستی، نفس گفتم
نمی دانم چه می کردی اگر تو جای من بودی

چو حلق آویز می گشتی کسی لب واکرد آن جا
که تو... آری تو ای زن، شاید آن شمشیرزن بودی

شب‌های غریبانه

سرمایه دل، سوز و گداز است در این جا
دل‌تنگی ما مسأله‌ساز است در این جا

همسایه دیوار به دیوار خداییم
آفاق، سراسر در باز است در این جا

باز آ که خدا خانه و قشلاق ندارد
حاجی چه کند کعبه، حجاز است در این جا

با صبح بگو یک دو نفس دیر بماند
شب‌های غریبانه دراز است در این جا

خم گشتن و افتادن و برخاستنی هست
چیزی که قضا گشته نماز است در این جا

جمهوری گل‌های به‌هم‌ریخته داریم
این آب و هوا مرده‌نواز است در این جا

جانم فدات

اشکی چکید و منبع آب حیات شد
یک تشنه لب دوید که صحرا فرات شد

این دل نوشته‌یی ست که مشکل گشاست عشق
مشکل گشا خودش سبب مشکلات شد

پرسیدم از مسافر گمگشته حجاز
این دل که کعبه بود چرا سومنات شد؟

از بعدِ چند بار سلام و علیک‌ها
ناگاه وقت گفتنِ «جانم فدات» شد

دیگر به آب و آینه هم اعتماد نیست
در گردباد چشم تو آینه مات شد

تابید یک ستارهٔ سیمین به شام بلخ
چرخِی به آسمان زد و ماهِ هرات شد

پاییز عاشقی است به حافظ بگو که باز
فصل شکوفه دادن شاخ نبات شد

جغرافیای عشق همین یک ستاره داشت
آن نیز چشمکی زد و یک کاینات شد

به همین سادگی

از چشم روزگار نگفتم فتاده‌ام
وقتی تو تکیه گاه منی، ایستاده‌ام

بر قول‌های ساده‌گی‌ام اعتماد کن
من مرد روستایی بسیار ساده‌ام

با زورق شکسته دل، ساحل آمدم
دار و ندار خویش به دریا نهاده‌ام



یک روز بی صدا چقدر زود می‌روی
تردید می‌کنی و شک آلود می‌روی

بی آخرین وداع؟ خدا حافظی چه شد؟
نه اشک، نه نگاه، نه بدرود، می‌روی

هیزم شدم تو شعله زدی، در گرفت دل
حالا ز شرم آتش نمرود می‌روی؟

حالا برو ستارهٔ سیمین که صبح شد
من ماه و آسمان خود از دست داده‌ام

عشق تو جاده بود و تقاطع زیاد داشت
پنداشتم که عابر تنهای جاده‌ام

وقتی به کاینات خدا فکر می‌کنم
حس می‌کنم که آدم بی‌حد زیاده‌ام

ای دوست، ایستگاه قطار است منتظر
تو مثل باد می‌روی و من پیاده‌ام

دلشکنی‌ها

تا هست در این غم کده این ما و منی‌ها
داغ جگری هست و غم بی‌وطنی‌ها

فریاد شهیدان، چقدر شعله به دوش است
ما را بگذارید در این بی‌کفنی‌ها

موسیقی این طایفه شد صور قیامت
رقص سر و هنگامه شمشیر زنی‌ها

غوغای جنون است و قبایل همه مست‌اند
داغ است در این شهر تبِ دل‌شکنی‌ها

گر حکم کند مفتی و ملّای قبیله
ناگاه شود ناشدنی‌ها شدنی‌ها

از بارِ خشونت، کمرت خم شده بانو!
در محفل رقص‌اند «حقوق مدنی»‌ها

یک لیلی صحراست همه خواسته من
خوبان جهان، مال شما انجمنی‌ها

خواب پریم

ابر سرگردان شدم یک آسمان باریده‌ام
نیمه شب‌ها در کنار کهکشان خوابیده‌ام

تا بیاویزم به سقف کلبه تاریک تان
آی همسایه، چراغ ماه را دزدیده‌ام

این قدر دیوانه گی‌هایم نباشد بی دلیل
آدم قشلاقی‌ام خواب پری را دیده‌ام

قصه عشق تو هم یک بیدلستان راز داشت
صد رقم جان کنده‌ام تا یک سخن فهمیده‌ام

گرچه سِر دلبری موقوف دیدن‌های ماست
وای بر من، عاشق یک لیلی نادیده‌ام

یأس، دلتنگی، جنون، وحشت، ز خود بیگانه گی
نسل سرگردان! من از تقدیر تان ترسیده‌ام

عصرهای جمعه

در عصرهای جمعه دلم تنگ می شود
آینه خاک می خورد و سنگ می شود

در عصرهای جمعه سکوتی است ترسناک
انگار در حوالی شب، جنگ می شود

در عصرهای جمعه، هوا، خانه، شهر، گل
یک لحظه ناگهان همه بی رنگ می شود

گل می کند تمام غریبانه های من
سمفونی نفس چه بد آهنگ می شود

دل تنگم آن قدر که در این تنگی غروب
کم کم فضای قافیه هم تنگ می شود

قصه‌نویس

بنویس آن‌چه که آمد به سرم قصه‌نویس
بنویس از من و چشمان ترم قصه‌نویس

قصه‌ام زهر هلاهل شده، جا خوش کرده
مثل زخم سرطان بر جگرم، قصه‌نویس

متن این قصه، اگر فاش کنم می‌لرزد
بند بند من و گور پدرم، قصه‌نویس

بگذر از متن، فقط حاشیه‌ها را بنویس
بیش از این تیغ مزن بر کمرم، قصه‌نویس

قلم خویش نگه‌دار که این یک راز است
ورنه از دوستی‌ات می‌گذرم قصه‌نویس

مشت پوشیده می‌ارزد به هزاران دینار
پرده عصمت خود را ندرم، قصه نویس

گردباد آمد و پیوسته شیخون می‌زد
مانده‌ام گرچه همین یک نفرم، قصه نویس

بعد از آن هفت شیخون، چقدر زیسته‌ام؟
من ز احوال جهان، بی‌خبرم قصه نویس

وَأَمَّا بَعْضُ وَكَلَاءٍ

بعضی و کلاء قاعدتاً چشم سفیدند
در مجلس شورا - دم شان گرم - که ریدند

ریدند؛ ولی ریدن آخر چقدر بد
از درد شکم، عاقبت الامر کفیدند

خوردند و چریدند؛ ولی هیچ نگفتم
این ها که عمارت به «امارات» خریدند

گفتم که خیر است... ولی عاقبت کار
دزدان سرگردنه از پاچه کشیدند

«خود کوزه و خود کوزه گر و خود گل کوزه»
خود قاضی و خود غازی و خود نیز شهیدند

در خانه ملت، همه این خانه خرابان
در فکر خریداری یک کاخ جدیدند

قانون جدیدی که به تصویب رساندند
این مجلسیان، ماده و نر، چشم سفیدند

وداع تلخ

امشب کنار پنجره دیدم که نیستی
جای تو سبز باد شنیدم که نیستی

گفتم بگویمت که شب و شهر، امن نیست
تا پشت در پیاده دویدم که نیستی

مثل پلنگ زخمی گم کرده جفت خویش
چشمم به راه ماند و تپیدم که نیستی

هفت آسمان به فرق سرم نقره داغ شد
وقتی تو قهر کردی و دیدم که نیستی

با یک وداع تلخ، حکایت تمام شد
از بام خانه تو پریدم که نیستی

کبوتر شدن آموز

غیر از من و تو نیست دگر هیچ کس این جا
شیرینی عشق است نه شور هوس این جا

این لحظه و این همه باز آمدنی نیست
مستی کن و دریاب همین یک نفس این جا

جز شعله آواز ندارد به جگر هیچ
بلبل چه توان کرد به جنگ قفس این جا

سرها همه در لاکِ «کنم یا نکنم» هاست
جز باد هوا نیست صدای جرس این جا

مهدی و مسیحاست گرفتار تراز ما
نه بت شکن این جاست نه فریادرس این جا

عنقا نشدی خیر، کبوتر شدن آموز
این جنگ زدن چیست به بال مگس این جا

از قافله خفته، صدایی نشنیدیم
تنهاست دل و دست تو در دسترس این جا

فال حافظ

تو می آیی، نمی آیی، کجایی؟
پس از تو این من و این فال حافظ

بیا تا شاهدخت بلخ باشی
سمرقند و بخارا مال حافظ

دگر شاخ نباتی نیست تا من
از او جويا شوم احوال حافظ

به تقویم دو چشمان تو خواندم
تمام سال‌ها را سال حافظ

دو تا دل‌داده می‌گفتند با هم
خدا از ما نگیرد فال حافظ

زیباتر...

گفتی به روی شانه‌ام شال زری زیباتر است
گفتم ولی تن پوش تو نیلوفری زیباتر است

گفتی که گیسو مال من، خواهم پریشانش کنم
گفتم: ولی آن زلفکان با روسری زیباتر است

تو دختر حواستی، از جنس آدم‌هاستی
هرچند شهر آشوبی ات از صد پری زیباتر است

اسرار عشق و هم‌دلی، با هر زبان خواهی بگو
اما برای گل‌رخان، لفظ دری زیباتر است

آفاق رؤیاهای من، از بلخ تا کشمیر و هند
گشتم؛ ولیکن از همه شهر «هری» زیباتر است

آن چشم نازآلود تو زیباست؛ اما باز هم
وقتی که با نیم‌نگه دل می‌بری زیباتر است

درِ وِگِ وفاتِ عیارِ خراسانِ استاد محمدِ عمر «فرزاد» رحمتِ الله علیه

بنویس قلم! شرح پریشانی ما را
افسانه بی‌آبی و بی‌نانی ما را

بنویس قلم! تا که نوشتن کند آرام
سوز دلِ عیارِ خراسانی ما را

بنویس قلم! مُلکِ خلیل است در آتش
کس نیست بیند شبِ ظلمانی ما را

سالار ادب، جامه دراند چو ببیند
انگشت‌نما گشتنِ عریانی ما را

از گوهر پاک تو به تعظیم کند یاد
پرسند اگر طفل دبستانی ما را

ای کاش تو باز آیی و در انجمن شعر
ترسیم کنی غربت ویرانی ما را

فرزاد خردمند بیا چاره‌گری کن
کابوس به هم ریختن آنی ما را

دیدی که چسان کوهِ فرو ریخته، بلعید
کاشانهٔ اطفال بدخشانی ما را

تو نیستی؛ اما چقدر سنگ زیاد اند
تا باز شگافد سر و پیشانی ما را

آیا چقدر خون ز مژه ریخته باشد
پیغمبر اگر دیده مسلمانان ما را

فتح کن قلۀ آخر

خواهم این دل ز کمندت برهانم، نتوانم
از تو دوری و جدایی به گمانم، نتوانم

هرچه گفتم به دلم پا بکش از معرکۀ عشق
دلِ بی صاحب من گفت: نه دانم، نه توانم

دیدن روی تو آخر نشد ای ماه! میسر
بیش از این صبر و تحمل نتوانم، نتوانم

سفرت خوش بروای مرغ مهاجر به سلامت
من که پا بسته این بند گرانم، نتوانم

فتح کن قلۀ آخر، تو به من گفتی و رفتی
من که حالا نه چریکم نه جوانم، نتوانم

بی هوای تو در آفاق جهان زیست چگونه؟
نتوانم، نتوانم، نتوانم، نتوانم!!!

بوی محمد (ص)

شب حجاز نفس می کشد به بوی محمد
تلاوت ملکوت است گفتگوی محمد

به نام او چه قبایل که صف کشیده در این جا
نه در کنار محمد که رو به روی محمد

به کعبه رفتم و دیدم شیوخ مست قبیله
حراج کرده به اغیار، خاک کوی محمد

چه اتفاق غریبی چه دردناک تر از این
که جبریل نیاید به جستجوی محمد

نه با تو راز و نیازی، نه طاعتی نه نمازی
مرا ببخش خدایا به آبروی محمد

یک حقولانہ دیگر؟!!!

من ندانم کہ جفت یا طاقی
شاهدخت کدام قشلاقی؟

منِ نادیدہ از کجا دانم
کہ بلندی؟ میانہ‌ای؟ چاقی؟

شک ندارم بہ حس خود؛ بانو!
کہ تو تندیس حسن و اخلاقی

آسمان از ستارہ لبریز است
برقع افکن، تو ماہ آفاقی

اتفاقاً تو نیز مثل ہمہ
بہ خودت عاشقانہ مشتاقی

آرزوی تو گشت عالم را
تو بہ کشف و شہود و اشراقی

بستر شمشیر و آتش

ندارد ایستگاه آخر این تنها دویدن‌ها
به صحرای قیامت می‌رسد این نارسیدن‌ها

کسی در بیدلستان با خدا گرم مناجات است
صدا رنگ دگر دارد به معراج تپیدن‌ها

به غیر از گرد باد از ما سراغی کس نمی‌گیرد
چه کیفر داشت یارب چند روزی آرمیدن‌ها

تو هم ای آسمان، تابوت خویش از شانه ام بردار
که زیر خاک خفتن بهتر از ننگ خمیدن‌ها

میان بستر شمشیر و آتش، گردنی داریم
که می‌خندد به روی مرگ، بعد از سر بریدن‌ها

زمین رنگی ندارد بال و پر بگشا کبوتر باش
که فتح آسمان ممکن نباشد بی‌پریدن‌ها

دلت را جوهر آینه ساز آنگاه خواهی دید
خدا را در ورای این ندیدن‌ها و دیدن‌ها

فال و تماشا

رفتند و ماندیم یک جمع تنها
آتش به دامن، زنجیر بر پا

بر شانه داغ صد تازیانه
پرونده هامان بی حکم و امضا

ارباب قدرت با خون کشیدند
بر هستی ما خط چلیپا

چشمی گشاید مفت است دیدن
صور قیامت، جان کندن ما

تا گوسفندیم، سر در کمندیم
این جا کسی نیست جز گرگ صحرا

از ضرب و تفریق، تقسیم گشتیم
حاصل همین شد: یک صفر تنها

با هفت دریا منبر بشوئید
نا شسته کون اند مفتی و ملا

یک نیم خفته بر تخت ابلیس
یک نیم ریده بر گور بابا

بار گرانیم بر شانه خویش
بر دیگرانیم فال و تماشا

سنگ و ترازو در دست ما نیست
دکان ابلیس باز است این جا

پاییز و کبوتر

درخت وحشی صحرانشین پائیزم
درخت خسته که با بادها گلاویزم
صدای گریه گنجشک‌ها شکست مرا
تو با بهار بیا تا دوباره برخیزم
اگرچه «شاه جهان» نیستم ولی بانو
تمام «تاج محل» را به پات می‌ریزم
هزار دل به غنیمت بری، حکایت چیست؟
به خنده گفت: من از دودمان چنگیزم
تو آسمان مرا فتح کن، کبوتر باش
که من هنوز زماه و ستاره لبریزم
من آه آدم برباد رفته را مانم
جرقه ام، شررم، سرکشم، غم انگیزم
به محضر تو رسیدم، قبیله شورش کرد
خیال کرد که من نیز شمس تبریزم
□
کنار پنجره سیگار بر لبم، حالا
تو رو به روی منی، من به پشت این میزم

هنر عشق

گر چه تلخ است ولی طعم شکر دارد عشق
گل مگو قند مگو، رنگ دگر دارد عشق

کهکشانشان دل عاشق به خدا نزدیک است
جبرئیل است به جایی که خبر دارد عشق

غیرت عشق گشود ماه فلک را به زمین
تو چه دانی که چه مقدار هنر دارد عشق

آی خورشید برو، طعنه مزین، ناز مکن
آسمان های پر از شمس و قمر دارد عشق

نه ز شیر و نه ز شمشیر نترسد عاشق
گر گ گشته است عجب جان و جگر دارد عشق

تنِ گرداب پُر از بوی نهنک است این جا
دل به دریا زده داند که خطر دارد عشق

واژه «عاشقتم» گاه فریب است و فسون
صد رقم مشکل و اما و اگر دارد عشق

تلاوت غزل

یاد من است رنگ صدایت چه خوب بود
ژست و ادا و دیکلمه هایت چه خوب بود

از یاد من نرفته که با چادر بنفش
در بزم شعر، حال و هوایت چه خوب بود

قبل از تلاوت غزل عارفانه ات
گلوآژه «به نام خدا»یت چه خوب بود

انگار شعر با تو نفس می کشد هنوز
احساس شاعرانه برایت چه خوب بود

ای بانوی قبیله فریاد در گلو
از زن بگو که زمزمه هایت چه خوب بود

کاشکی

زنده گی می داشت یک آهنگ دیگر کاشکی
نسل آدم بود باهم مهربان تر کاشکی

کاش دنیا پُر قناری بود اما بی قفس
کس نمی زد سنگ بر بال کبوتر، کاشکی

فتنه عالمگیر شد، پیغمبران هم رفته اند
رستمان مُردند، می آمد سکندر کاشکی

آسمان، ما را به روز بی کسی تنها گذاشت
بسته شد صد در، ولی می ماند یک در کاشکی

گوسفند آدم نشد چوپان تغافل میکند
واژگون گردد جهانِ گرگِ پرور کاشکی

گفت حافظ: «دستی از غیب آید و کاری کند»
طوق زرین بر کشد از گردن خر...

دجله و کابل

باز امشب من و مهتاب دوتا غم گینیم
کس نداند که چرا خسته، چرا غم گینیم

آسمان دور سر ما دو نفر می چرخد
یا خدا گفته بچرخید که ما غم گینیم
□

خواهر خوب فلسطینی من باور کن
که در این غم کده، ما مثل شما غم گینیم

از تماشای جهان، شاد شدن ممکن نیست
تا نبینیم خدا را به خدا غم گینیم

کابل امروز به غمنامه بغداد گریست
در غم دجله و آن آب و هوا غم گینیم

یک دل خوش نتوان یافت در این شهر غریب
مثل آن کس که شد از یار جدا... غم گینیم

تا چه وقت؟

رفت‌ات را من ندیدم آمدن؛ اما چه وقت؟
چاره‌ام تنها شکیبایی است؛ اما تا چه وقت؟

بازگشت‌ات یک دروغ مصلحت‌آمیز بود؟
یا که نه... این قول مردانه است پس فرما چه وقت؟

این جهان چیزی ندارد؛ تا که کم دارد ترا
باز می‌آیی، ولی امروز یا فردا؟ چه وقت؟

سخت می‌ترسم ز رفتن‌های بی‌برگشت، من
گرچه می‌دانم که می‌آیی؛ ولی آیا چه وقت؟

بی‌تو بودن، راه رفتن روی ریل آتش است
منفجر گردد بگو این بمب آتش‌زا چه وقت؟

پشت پلک چشم‌هایت خانه‌ای دارد خدا
می‌کشی ناز حجاز و رنج صحرا تا چه وقت؟

هیا هو

در هیا هو ناله می میرد، صدا گم می شود
در شبِ توفان، کبوتر در هوا گم می شود

گم شدن، نابود گشتن، حاصل تفریق هاست
بره تا از خیل خود گردد جدا، گم می شود

مثنوی هفتاد من کاغذ مکن، این روشن است
هر کجا ابلیس می رقصد خدا گم می شود

یوسف گمگشته پیدا شد عزیز مصر شد
عاشق آواره در شهر شما گم می شود

وای از این شیخ الحدیث عابد زاهدنما
عقل او جایی که می خندد؛ طلا گم می شود

جبرئیل عشق هم نازل شود گاهی ولی؛
خسته، اما در غبار کوچه ها گم می شود

در معارک بامیان

پرسیدمش نگفت کی هست و چه کاره است

مردی که در سکوت خودش سنگواره است

در کلبه اش چراغ نبود و به خنده گفت

هرکس در آسمان خودش یک ستاره است

این کیست؟ از کجاست؟ چرا بغض کرده است؟

آیا دلش چو پیرهنش پاره پاره است؟

در زیر نور ماه نشستیم و دیدمش

مردی سیاه چُرده، ولی خوش قواره است

بودای شرمگین من آخر تو کیستی؟

این چیست؟ رختخواب تو یا سنگ خاره است؟

بعد از سکوت تلخ، صمیمانه حرف زد

انگار فکر او پی یک راه و چاره است

از چای و چاکلیت خبر نیست؟ گفت مرد

این جا مغازه نیست برادر، مغاره است

فهمیدم از نگاه پر از پرسشی که داشت

سهراب زخم خورده من یک هزاره است

زنده‌گه در یک نگاه دیگر

ساز و برگي جز همین يك دم ندارد زنده گي
زخم های كهنه را مرهم ندارد زنده گي

ای دو مشتِ خون، تو خود يك كهكشان ديگري
تا تو هستي هيچ چيزی كم ندارد زنده گي

با خدا همسايگي كن، با مسيحا گپ بزن
جز نفس، شالوده محكم ندارد زنده گي

فصل های آفرينش، بی تو كي دارد بهار
تو نباشي يك گل مريم ندارد زنده گي

جلوه كن بانو، تو از تهمينه كمتر نستي
تا تو پشت پرده ای، رستم ندارد زنده گي

يك دو جام از ميكده خيام بردار و برو
ورنه جز زهر آبه های غم ندارد زنده گي

دنیای کود کانه من

از من دگر مپرس چرا خنده میکنم
آینه ام به روی شما خنده میکنم

آدم گناه کرد و مجازات ما شدیم
گاهی به کارهای خدا خنده میکنم

بر حال خود گریستم اما نکرد سود
اکنون به حال و روز شما خنده میکنم

دنیای کود کانه من جای جنگ نیست
می خندد آب و آینه تا خنده میکنم

وضع زمانه قابل خندیدن است و بس
من لال ام و تو ناشنوا، خنده میکنم

لا فوکھا

این بزرگان چقدر می‌لافند
آسمان را به زمین می‌بافند

هی بگویند کرامات کنیم
این وطن را چو «امارات» کنیم

ما که باشیم وطن، پاریس است
اولین دشمن ما ابلیس است

ما ز میدان خطر میگذریم
از امیران قطر میگذریم

همه را یک تن و یک دل سازیم
بی زنان را متآهل سازیم



این شما این گز و میدان شما
سر و جان همه قربان شما

شیر این قوم ندوشید بس است
اینکه مارا نفروشید بس است

خانه خراب

آنقدر حسرت و اندوه، عذابم کردند
که ز جان سیر شدم پا به رکابم کردند

جنگ و دعوای برون، جهل و خرافات درون
تو ندانی چقدر خانه خرابم کردند

خواستم در شب این طایفه شمعی باشم
پاسبانان شب، آهسته جوابم کردند

عرق شرم کجا؟ چشمه کجا؟ دریا کو؟
آرزوهای بهم ریخته آبم کردند

شیخ و مفتی که ز احوال بهشت آگاه اند
با اشارات سخن، مست شرابم کردند

چلیپا

از تو یک حس غریبی به دلم جا مانده
یک نفر در پسِ این پنجره تنها مانده

رفتن ات خیر، ولی اینهمه تعجیل چرا
شال و کفش تو مگر در دهِ بالا مانده؟

بعدِ یک جلوه‌ ناز تو در آن تنگ غروب
چشم لامدهب من محو تماشا مانده

تا به اعماق نگاهت نرسم دلتنگم
من که جز دل همه چیزم لب دریا مانده

از میان صد و هفتاد غزلواره من
خوب یا بد، صد و هفتاد چلیپا مانده

عاشقان رخت سفر بسته از این شهر غریب
عصمت عشق اگر مانده به صحرا مانده

سفره صبحانه

تو و آن کاخ بلند و من این خانه گکم
دور و بر، تیت و پرک، کاغذ و «رایانه»^۱ گکم...

شیطنت‌هاست در این کله، ولی در همه حال
با کسی کار ندارد دل دیوانه گکم

بی تو جای گل و گنجشک و کبوتر خالیست
لب بام و در و دیواره کاشانه گکم

چای سبز است و دوسه تکه نان گندم
چه شکرهاست در این سفره صبحانه گکم

روح باران چه لطیف است ولی حیف که سیل
نکند رحم به بال و پر پروانه گکم

قصرها مال شما، ارگ هم از سلطان است
بگذارید مرا با من و ویرانه گکم

^۱ رایانه = کمپیوتر

یک کوزه آب

تو ز شیراز لبانت شکلات آوردی
شکر افشاندی و یک شاخه نبات آوردی

با «هریرود» چه گفتی که به یک چشم زدن
ماه را در افق شام هرات آوردی

خانه آباد بگو! این هذیان یا غزل است
چه بلا بر سر شعر و کلمات آوردی؟

گفتم ای دل به هوای گل مریم رفتی
پس چرا این همه صبر و صلوات آوردی

خواب دیدم که به این تشنه لبان در صحرا
کوزه‌یی چند، پر از آب حیات آوردی

حاشا و تماشا

به ستوه آمدم از این همه حاشا کردن
از پس پنجره، مهتاب تماشا کردن

آدمی زاده زیاد اند؛ ولی دشوار است
یک نفر عاشق دل سوخته پیدا کردن

تو و شمشیر کشیدن، من و لب خند زدن
وای از این حوصله و صبر و مدارا کردن

عشق فرمود که آدم شوم و دم نزنم
ورنه من هم بلام غلغله برپا کردن

تا به معراج حقیقت، دو قدم فاصله نیست
چه نیاز است به تقلید مسیحا کردن

این هنر نیست، به آداب جنون نزدیک است
از عطش سوختن و پشت به دریا کردن

مرا ببخش

مرا ببخش که من اهل شور و حال نبودم
برای عشق تو یک مرد ایده آل نبودم

مرا ببخش که برعکسِ عاشقانه سرودن
هنوز آدم سر تیر و بی خیال نبودم

نکرده پای برون از گلیم ساده گی هایم
که اهل کشمکش و جنگ و قیل و قال نبودم

کمال عشق در این مملکت، جمال و جوانی است
گناه من چه که زیبا و با کمال نبودم

نگاه کرد و نپرسید حال من که چگونه است
خیال کرده که من لایق سوال نبودم

گپ بزن تا که هوا تازه شود

من نگفتم که ز خوبان جهان، سر باشی
تو به اندازه خود از همه بهتر باشی

خنده کن! بال گشا! هر چه دلت خواست بپر!
آسمان مال تو باشد؛ تو کبوتر باشی

گپ بزن با گل و باران که هوا تازه شود
گل دهن و انکند گر تو مکدر باشی

به کدامین سفر آینه پیدات کنم
تو که چون ماه در آفاق، شناور باشی

رقص شمشیر به دستان چقدر دلشکن است
نتوان دید تو هم دست به خنجر باشی

بے تعارف

مگو کہ با تو چرا ہم سفر نمی گردم
از این سفر، دگر ای دوست بر نمی گردم

بدون هیچ تعارف، به در بکوب و بیا!
که من به شهر شما در به در نمی گردم

شکستم به تو هم فال هم تماشا بود
ولی؛ هنوز درختم، تبر نمی گردم

دو چشم مست تو شورشِ گرانِ بی رحم اند
برو که من پی آشوب و شر نمی گردم

جهانِ کوچک من این پیالۀ قهوه است
سرم فدا، پی درد سر نمی گردم

مرا ببخش اگر کوچه کوچه، شهر به شهر
به جستجوی دل بی پدر نمی گردم

لبخند خدا

خوب یا بد، نیست ممکن هر کجا لب خند زد
گل فقط وقت شکفتن، بی صدا لب خند زد

خنده های آسمان از جنس رعد و برق بود
زنده گی صد بار ما را گشت تا لب خند زد

در کنار قلب کودک، خانه یی دارد خدا
تو به او یک شاخه گل دادی، خدا لب خند زد

سال ها با گل نشستم این دو حرف آموختم
می توان حتّا به خارِ پیش پا لب خند زد

عشق می گوید جبینِ پر گره هرگز مبر
بر جوان مردی که روزی بر شما لب خند زد

دوست دارم طینت پاکیزه خورشید را
آن که خود را سوخت؛ اما سوی ما لب خند زد

غم ناگهان

بعدِ هر لب‌خند، ناگه یک غمی پیدا شود
با تو تا یک‌دل شوم نامحرمی پیدا شود

تا قیامت هم نمی‌آید مسیحای دگر
گر بیاید باید اول مریمی پیدا شود

سال‌ها شد در هوایش نی‌نوازی می‌کنم
تا به بلخِ عشق، مولانادمی پیدا شود

زخم‌های خون‌چکان، ما را به کشتن می‌دهد
صبر هم خون می‌خورد تا مرهمی پیدا شود

از تولد تا دم مرگ است رنجستان ما
می‌شود آیا که از نو عالمی پیدا شود؟

لحظه‌یی با دوست‌بودن زیر این سقف کبود
از برای خنده هم جای کمی پیدا شود

سفر بخیر

سفر به خیر عزیزم، دوباره باز آیی
که بی تو نیست امیدی به این شکیبایی

سفر، سفر، «سفر قندهار»؛ اما نه!
سفر به سمت جزایر، به سمت زیبایی

در آرزوی عسل، جام زهر نوشیدم
چه تلخ می‌گذرد روزگار تنهایی

پی زیارت دل، رفت و آمدی دارم
طواف کعبه چه حاجت، که تو همین جایی

مرا به خاک گذرگاه یار دفن کنید
که این نهایت عشق است و رسم شیدایی

به فیلسوف بگو شرط عاشقی این است
که بگذری ز سر و ادعای دانایی

به قاب کوچک دل، نقش کرده‌ام بانو
ترا به شکل خودت با تنِ اهورایی

رستم پیدا کنید

نیست این جا همزبان حضرت دل، هیچ کس
در حریم دل ندیدم غیر بسمل، هیچ کس

هر که یک جو همتی دارد، تماشا کن رفیق!
دل به دریا می زند، اما به ساحل، هیچ کس

کودکان هم با تفنگ و تیغ، بازی می کنند
چون ندارد وحشت از شمشیر قاتل، هیچ کس

مشکلهستان است این جا، رستمی پیدا کنید
من ندیدم غیر از او حلال مشکل، هیچ کس

گرچه یار هم سفر طبل رفاقت می زند
با تو؛ اما کی رود منزل به منزل، هیچ کس

روزگاری شد که بی شمشیر نتوان زیستن
نه در این سمت و نه در سمت مقابل، هیچ کس

گرد خود چرخیدن ما نفی بالارفتن است
هیچ کس خارج نشد زین دور باطل، هیچ کس

قیامت دل

ز تبار گردبادم همه جا دویده‌ام من
نفسم گداخت؛ اما به تو نارسیده‌ام من

من و در پی‌ات دویدن، تو گریز پاتر از من
هیجان خاک دیدم، به هوا پریده‌ام من

چو عقاب خوش خیالم، شرر است زیر بالم
توی سنگدل چه دانی چقدر تپیده‌ام من

تو به کاینات گفתי کلمات آفرینش
چه حکایتی که امشب ز لب‌ت شنیده‌ام من

ملکوت کبریایت چقدر بلند باشد
به جز از تو هیچ‌کس را به درت ندیده‌ام من

گل باغ آفرینش به جز از تو کس نباشد
ز جهان و جان گذشتم که ترا خریده‌ام من

نه به ناله اعتباری، نه به جبرئیل کاری
به شب قیامت دل، به خدا رسیده‌ام من

شغل شریف

شعر گفتم، نه سیاست کردم
بر دل خویش حکومت کردم

عاشقی شغل شریف است چه باک
گر به این مشغله عادت کردم

هرقدر سنگ زدی گل دادم
جای دشنام، محبت کردم

نتوانم که به کس رأی دهم
من به چشمان تو بیعت کردم

می زنی در، درِ معشوقه بزن
حرف دل بود اجابت کردم

جاده عشق ندارد برگشت
رو به صحرای قیامت کردم

عقل اندیشه گر پُر فن را
بعدِ یک مرحله رخصت کردم

وقوع یک شکست

انتظارت رفته رفته صبح ما را چاشت کرد
عشق با ما خوب یا بد، آن چه می پنداشت کرد

بر درخت عشق، غیر از میوه ممنوعه نیست!
عاقبت این میوه را دیوانه‌یی برداشت کرد

بر فراز دار اگر دلدادۀ ناکام رفت
کار را آن کس که بذر عشق را می کاشت کرد

او تو را می خواست؛ اما با وقوع یک شکست
ناگهان کاری که آن را خوب می انگاشت کرد

در جنون آبادِ عاشق گُش، دل دیوانه‌ام
هر چه از دستش برآمد سر فرونگذاشت، کرد

عابر خسته

یک سلام و علیک، دیگر هیچ
فرصت گفتن و شنیدن نیست
یاد آن سال‌ها به خیر، گذشت
حیف که قابل خریدن نیست

همه گم می‌شوند و می‌ترکند
در هیاهوی جاده‌های شلوغ
عابر خسته با خودش می‌گفت:
تالاب گور جز دویدن نیست!

آن قدر دور مانده‌ایم از خویش
که به جایی نمی‌رسد فریاد
دور این کاینات می‌چرخیم
زیستن، واژه رسیدن نیست

دل به دل ره ندارد امروزه
عشق هم واژه قدیمی شد
چشم، دریا به دوش می‌گردد
اشک را فرصت چکیدن نیست

در خبر نامه‌ها گزارش جنگ
قصه انفجارهای مهیب
فیلم، تصویر، رقص، موسیقی
تا رسانه است آرمیدن نیست

کس تعارف نمی‌کند حتا؛
دوستان را به یک پیاله چای
زین تغافل مصیبتی داریم
در مصیبت به جز تپیدن نیست

بر زمین خدا که خانه ماست
خانه بر دوش چون حباب شدیم
زیر این آسمان گازآلود
جا برای نفس کشیدن نیست

باز دنیا سقوط خواهد کرد
در سراشیب دره تاریک
پشت خط جز بهشت گمشده نیست
قصه دیدن و ندیدن نیست

چشم

در خیابان تویی و صدها چشم، شهر مست ترانه چشمت
تو هوایی شدی کبوتر وار، پر کشیدن بهانه چشمت

شهر مثل همیشه ساکت بود، با حضور تو این سکوت شکست
شهر را بی صدا تصرف کرد، نگه دلبرانه چشمت

آمدی بلخ هم بخارا شد، از سمرقند بار قند رسید
ترک و تاجیک را به هم آمیخت، آسیای میانه چشمت

این نه چشم است کهکشان خداست، شهر شیراز و میکده بلخ است
«هو»ی میخانه سوز مولاناست، بر در آستانه چشمت

واژه ها گنگ شد سلام نشد، در حضورت تپیدنی داریم
مُرد حافظ؛ ولی تمام نشد، غزل عارفانه چشمت

چشم هایت دو کفتر مولاست، هردو سر در هوا و شهر آشوب
چه خبر ساز کوچک وزیاست، کابلستان خانه چشمت

تو نباشی قیامت است زمین، زیستن های ماست جان کندن
بی تو ای شهرزاد پرده نشین، از که گیرم نشانه چشمت

فرستی داشت تا کشید خدا، آینه خانه یی که سهم تو شد
گفت احسنت تا که دید خدا، هنر هفت گانه چشمت

مذو شاعر

شاعر! من و تو ایم و شب و ماه و آسمان
امشب ز عاشقانه‌های خودت یک غزل بخوان

آری غزل غزل غزل آب و آینه
تا فارغم کند ز هیاهوی این جهان

شاعر! شبی خوش است رها کن ستاره را
امشب کمی فرود بیا، پیش من بمان

این جا بهار و باغچه در انتظار تست
اما تو در سیاحت شهر ستاره گان

این جا زمین هنوز برای تو تنگ نیست
گمگشته پیش تست نه در پشت کهکشان

شاعر! کمی ز عشق بگو من فدات شم
نامهربان مباش! تو با یار مهربان

من هفت آسمان چه کنم از زمین بگو
از حوری بهشت نه، از دخت بامیان

امشب دلم هوای غزل دارد، ای رفیق!
از کلیات شمس، دو سه تا غزل بخوان

چنین گفت کارمند

می گفت در هوای تو جاری شدم رفیق
این فصل پنجم است بهاری شدم رفیق

تا حس شاعرانگی ام پشت میز مُرد
یک کارمند خوب اداری شدم رفیق

از دست میز و چوکی و پرونده‌های آن
جانم به لب رسید، فراری شدم رفیق

آنک رفیق ما و شما شهردار شد
من چه؟ به پشت میز، خماری شدم رفیق

بار عیال، بار اداره؛ کشیدنی است
هی بار می کشم خرِ باری شدم رفیق

می گفت این حقوق، دگر بس نمی کند
درگیر خرج عایله‌داری شدم رفیق



یک روز عشق، داخل دفتر قدم نهاد
عاشق شدم، ملنگ مزاری شدم رفیق

هی قصه کرد، داغ شد، آواز خواند و گفت:
از دست عشق، مثل قناری شدم رفیق

دروازۀ وکلید

تک تک و تک تک

ولی آن سوی در یک دست نیست

تا بچرخاند کلیدی، آن قدر یک دست نیست

سنگ سرخ از آسمان باریده آیا؟ کاین چنین

شحنه و شب گرد و شیخ و رهگذر یک دست نیست

یک محله چند مسجد، یک اذان چندین صدا

بعدِ «قد قامت» پسر هم با پدر یک دست نیست

پله پله می رود دل تا ملاقات خدا

بال و پر دارد ولی با چشم تر یک دست نیست

من درخت ام تو کبوتر، دشمن هم نیستیم

نازنینا! شاخه گل با تبر یک دست نیست

عشق، آزاد است

دیدن عکس تو آخر بُت پرستم می کند
آب انگور است یا کنیاک؟ مستم می کند

روزگار از یک طرف، ملا و شیخ از یک طرف
نیست می سازد مرا، عشق تو هست ام می کند

ناگهان شر می شوی، آشوب محشر می شوی
رونق بازار چشمت ورشکستم می کند

عشق، آزادی ست، پرواز است، بال افشانی است
گرچه در ظاهر دو روزی پای بستم می کند

داستان عاشقی میدان بُرد و باخت هاست
عشق اگر مفلس نسازد؛ تنگ دستم می کند

سکه آدم

چه فراموش خانیهی داریم، ما که از یادها فراموشیم
چارگرد قبیله می گردیم، مثل پیغمبران خاموشیم

سهم ما از هزارهٔ سوم، جنگ و آشوبهای تحمیلی است
شانه‌یی کو که خم نگشت این جا، صبح تا شب جنازه بر دوشیم

سکهٔ آدم از چلند افتاد، عصر فخرالملوک قایل است
روزها بره‌های بی آزار، شب لباس پلنگ می پوشیم

در سرِ هر گدا که می‌بینی، دعوی کم‌تر از خلافت نیست
آتش است این کسی مهار نکرد، می‌خروشیم تا که می‌جوشیم

جام در جام حافظ و خیام، آب انگور نوش جان کردند
ما که ملا نه‌ایم و قاضی شهر، هرچه در شیشه هست می‌نوشیم

شهر غلغلہ

در میان من و دل، یک دو قدم فاصله نیست
پر و بالِ نفسی هست اگر قافله نیست

شیخنا! مال خودت حورِ سیه چشم بهشت
قصه کوتاه بفرما، به خدا حوصله نیست

آن چه قهر تو کند صور قیامت نکند
رم آهو گک چشم تو کم از زلزله نیست

شهر، خاموش شد آن لحظه که بودا می گفت:
من فرور یختم از غم که چرا «غلغلہ» نیست

آن چه از عشق تو در سینه من باقی ماند
جگری هست که اندازه یک آبله نیست

نه خدا گفت نه مردم که هوا خات شدم
من خودم دل به تو دادم ز کسی هم گله نیست

ذوق کرشمه

کو چراغی که بجویم دلِ گمشده را
کیست پیدا کند آن شهر شیخون زده را؟

هر چه را می شکنی این تو و این سنگ، ولی؛
مشکن خاطرِ این خلقِ به جان آمده را

قصر افراشته با خشت طلا مال شما
بگذارید به ما کلبهٔ آتش زده را

محتسب! ذره و شلاق تو باطل نکند
جشن جمشیدی نوروز و بهار «سده» را

این فقط ذوق کرشمه است «کرشنا» می گفت:
بُت، خدا نیست مَبوسید در بتکده را

نخل طلا

یک سبد ماه در آغوش هوا گل کرده
روی چشمان افق، پلک خدا گل کرده

یک بهار آینه شد دهکده لیلی‌ها
یک چمن غیرت مجنونی ما گل کرده

داغ پیشانی ما را عرق شرم نه شُست
بسکه این غنچه آتش همه جا گل کرده

غزلی عین غزل‌های سلیمان امشب
بر لبم سر زده چون نخل طلا گل کرده

آن نهالی که نشاندی به حیاط دل من
دست تو با برکت بود؛ بیا گل کرده

تلاطم

این خلق ندارند دگر وقت اضافه
 بسیار شنیدند سخن‌های گزافه
 خر نیست کسی هی چقدر حرف خرافه
 دعوای شما جنگ شتر مرغ و زرافه
 از دست شما خلق خدا گشت کلافه
 در جاده و بازار و سرِ کوچه و کافه
 هر روز شود در وطن این غایله تکرار

خالی شده از نان و نمک، سفرهٔ مردم
 بار و برکت رفته ز کشت گل و گندم
 مردان سیاسی شده چون افعی و کژدم
 فرهنگ شد آواره و فرهنگ سرا گم
 وقتی که به خشم آیند در وقت تلاطم
 بر کلهٔ مظلوم بکوبند به خردم
 لیلان شد انصاف و جوان‌مردی و ایثار

هر روز درِ فتنه و جنجال گشایند
تا زور نباشد، دو نفر جور نیایند
گویند فداکارترین خلق خدایند
اما و اگر نیست همه یاوه سرایند
این خلقِ به جان آمده انگار گدایند
ارباب سیاست به غم تخت و طلایند
میدان سیاست شده مردار به مردار

هی جم کند و جور، کلاه و چینش را
جز ارگ، رها کرده تمام وطنش را
باور نکند مردم دنیا سخنش را
و آن لهجۀ افسونگر و چشمک زدنش را
روزی که فرود آرند از تخت، تن اش را
آن روز بردِ خارجه، فرزند و زنش را
یک غول دگر وارد این قصر شود یار

دزدانِ سرِ گردنه چون سیل، روان اند
پنجابی و افغانی و باقی عربان اند
کابل، عسل تازه و این ها مگسان اند
یا مثل شترهای کف آلوده دهان اند

این خلق که بدبخت‌ترین‌های جهان‌اند
 در کشمکش جنگ، پی لقمه نان‌اند
 حال وطن این است بیندیش و طندار

ما را بگذارید که ما هم بشر استیم
 از حيله و نیرنگ شما با خبر استیم
 نه اهل فرنگیم، نه عاق پدر استیم
 از دست شما سنگ‌دلان، در به در استیم
 نه طالب و نه لشکر ملاحمر استیم
 تا جنگ و هیاهوست زهر بد، بتر استیم
 نه پیرهن از ماست نه تنبان و نه شلوار

آرزو

جانم به کف کیست؟ بگو در گذر از من
ای مرگ کجایی که نگیری خبر از من؟

آماده رفتن شده ام تیغ بیاور
طشت از تو و خون از من و تیغ از تو، سر از من

تقدیر پدر سوخته جانم به لب آورد
بگذار که راحت شود این بی پدر از من

یک لحظه نخواهم که دگر زنده بمانم
دنیا! تو مگو کم نشود یک نفر از من

ای ماه شب افروز دعا کن که نماند
چیزی به جز از چند غزل تا سحر از من

مرگ است علاج غم انباشته من
مگذار تو تابوت مرا دور تر از من

آهای کجایی اجل! این چانه زدن چیست؟
جانی که خدا داده، تو امشب ببر از من

خونی که بریزد ز تنم بر تو حلال است
شمشیر از آن تو و جان و جگر از من

من چشم به راه تو ام ای لحظه موعود
کس نیست به دیدار تو مشتاق تر از من

تابوت مرا زود بیارید که تا صبح
راحت شود این خانه و دیوار و دراز من

گنجشکم و از عالم امکان نشود کم
روزی که نماند به جز از مشتی پر از من

من چکنم؟

ماه من با من اگر گپ نزنی، من چکنم
کار خوب تو بود دلشکنی، من چکنم

چشم‌های تو سمرقندی و لب، شیرازی
هیچ جای تو نباشد وطنی، من چکنم

به هوای لب شیرین شده‌ام سنگ شکن
قسمت‌ام بود همین کوهکنی، من چکنم

تو که آبستن ماهی و منم تنگ غروب
من کجایم تو کجا... تو چکنی من چکنم

عقده ای شد به دلم آن سخن بی مهرت
که دگر هیچ مگو «مال منی» من چکنم؟

بین ما پنجره ای هست به نام دل، اگر
می زنی، می شکنی، می فکنی من چکنم

لب خند ما را پس بده

ارگ از شما مرگ از شما لب خند ما را پس بده
باغ از شما برگ از شما لب خند ما را پس بده

این تخت و تاج از آن تان، چرخ فلک دربان تان
جان همه قربان تان، لب خند ما را پس بده

این ملک از دست شما رسوای خاص و عام شد
مثل دمشق و شام شد، لب خند ما را پس بده

تیر از تو و آن وعده‌ها، آن وعده‌های جان‌فزا
مال خودت قال و بلا، لب خند ما را پس بده

نه آب ماند و آبرو، بر این جوان‌مردی تفو
دشمن رسید از چارسو، لب خند ما را پس بده

با رآی ما بازی مکن، خود را دگر غازی مکن
هی فتنه اندازی مکن، لب خند ما را پس بده

در سفره‌ها نانی نماند، جز چشم گریانی نماند
القصه تنبانی نماند، لب خند ما را پس بده

یارِ سیاست پیشه‌ام، سنگی زدی بر شیشه‌ام
ای دشمن اندیشه‌ام، لب خند ما را پس بده

خاک وطن، سنگی شده، میدان سگ جنگی شده
ایام دل‌تنگی شده، لب خند ما را پس بده

شمس العمارۃ کابل

این خانه - با هزار دریغ - از بنا کج است
سقف و ستون کج است، نقوش و نما کج است

گل کاشتیم سنگ برآمد رقم رقم
یا فکر ما کپک زده، یا دست ما کج است

زیبای بد قواره من، خانه من است
از هر طرف که می نگرم کور یا کج است

آتش بیار معرکه های وطن شدیم
این سوخته سرای ز هفتاد جا کج است

شمس العماره بود؛ ولی بعد سال ها
گفتم چرا چنین شده؟ گفתי چرا کج است؟

کابل مگو... عمارت دل بود و دلبران
حالا نمای آن دل و آن دلربا کج است

شرح الف لیلا

گرچه صد چشمه پر از آب روان را داریم
باز آلوده‌ترین آب جهان را داریم

آن‌چه داریم همین یک نفس سوخته است
هی نگوئید که آتش نفسان را داریم

سهم کفار فرنگ است سفر در مهتاب
ماه ما تکه نان است که آن را داریم؟!!!

تو رسیدی به فضا، ما هیجانی شده‌ایم
آسمان مال شما، ما هیجان را داریم

داستان غم ما شرح «الف لیلا» نیست
ما جگرهای پر از زخم زبان را داریم

رقص شمشیر «هلاکو»ست، همین قصه ماست
تا به احوال خود این ظن و گمان را داریم

چه گوارا

«چه گوارا» چه نفس‌های گوارایی داشت
مثل یک شمع، درخشیدن زیبایی داشت

عشق بود و هیجان، مزرعه بود و جنگل
مردِ آزاده به هر دهکده‌یی جایی داشت

فکر می‌کرد گلوله به گل آویخته است
فکر او مثل خودش عالم معنایی داشت

پشت پا زد به زن و زیستن و شهر و شراب
با خودش در دلِ هر دهکده دنیایی داشت

گفت شلیک کن ای مردِ کم‌مزدور، نترس
لحظه مرگ، چه ناگفته سخن‌هایی داشت

مردِ سیگار به لب، پرچم آزادی و عشق
تا نفس داشت چه شور و چه تقلایی داشت

غزلواره

قهوه داغ و دو سه شاخه نبات آوردی
از کجا این همه قند و شکلات آوردی

مرگ می خواست بیاید به سراغ دل من
تو رسیدی، نفس گرم حیات آوردی

چه غریبانه سفر کرد گل از کوچه باغ
آمدی باز بهار و برکات آوردی

آسمان! دست مریزاد که با سعی خودت
ماه را در افق شام هرات آوردی

بعد از آن قهر تو باور بکنم یا نکنم
دو سه تا واژه «جانم به فدات» آوردی

پس از انتخابات

هر کسی پادشا شود بشود
یک نفر از شما شود بشود

از خر لج بیا پیاده شوید
یار این مردمان ساده شوید

این جماعت، گناه کارانند؟
که به دست شما گروگانند

سنگ و چوب وطن به داد آمد
بسکه فریاد مرده باد آمد

گر بیاید چهل نفر قاضی
نشود از شما کسی راضی

چشم‌ها را به ارگ دوخته‌اید
شرم و انصاف را فروخته‌اید

جرم ملت چه بود؟ رأی دادن
تیر خوردن، به خاک افتادن

آتش فتنه را چوبل کردید
انتخابات را چتل کردید

گندمی کاشتیم ارزن شد
رأی ملت، وبال گردن شد

این چه شر و فساد و آفت شد
انتخابات ما مصیبت شد

هفت میلیارد آدم دنیا
هی بخندند بر مصیبت ما

بگذرید از جدل، حیا خوب است
اندکی شرم از خدا خوب است

همه در کار خویش حیرانند
بیست میلیون نفر گریزانند

شد برابر در این دیار خراب
کاغذ رأی و کاغذ تشناب

گرچه اکنون اجاق تان گرم است
آبرویی نمانده، این شرم است

تا شنید این جدال و آوازه
طالب آمد به پشت دروازه

گم کنید این بد اتفاقی را
نبرید آبروی باقی را

بس کنید این چه زخم ناسوری است
مگر این تخت امپراتوری است؟

تو می‌توانی!

تو می‌توانی گاه شیرین، گاه شر باشی
تو می‌توانی تاج سر یا درد سر باشی

وقتی تبسم‌های تو لب‌خند «ژوکوند» است
حیفا، دریغا! که پُر از خشم و خطر باشی

مثل سفینه، ماه را دیدم که شق می‌شد
شاید تو هم یک تکه ز آن شق‌القمر باشی

ای زن! مگو افسانه شاه پریان را
بالاتر و زیباتری، وقتی بشر باشی

این جا فرشته نیست بانو مثل یک زن باش
آری چنین... تا از فرشته خوب‌تر باشی

دنیای ذهن من پُر از اسطوره عشق است
گامی جلو تر نه، مبادا پشت در باشی

حیف پول

خرج شد بر این دو تا مرد جهول
صد کرو، اما نشد آخر قبول
کله شق هاینده و احیاناً فضول
حیف مال و حیف جان و حیف پول

وای از آن گفتارهای لشم شان
گاه اشک آلود می شد چشم شان
برق می زد ریشک پر پشم شان
پا کشیدند آخر از خط و اصول
حیف نان و حیف جان و حیف پول

چند ماهی انتخاباتی شدیم
بعد از آن کم کم خراباتی شدیم
فال ها دیده خرافاتی شدیم
از جفای این دو مرد بی اصول
حیف نان و حیف جان و حیف پول

کو؟ کجا شد آن همه سوگندها؟
گشت زهر آلود آن لب خندها
های بنگر جنگ دانشمندها
این یکی شرمنده، آن دیگر ملول
حیف پول و حیف پول و حیف پول

شهر ما این همه آدم دارد

شعر هم حال و هوا می‌خواهد، چیزهایی که دلم کم دارد
هیچ کس را نتوان یافت به شهر، که بگویم دل بی‌غم دارد

خواستم تا غزلی بنویسم، ناگهان قافیه را گم کردم
چقدر این کلمات مجهول، بوی عطر گل مریم دارد

گله‌بی نیست اگر یار قدیم، «روز بد» دور مرا خط بکشد
من فقط یک نفرم همشهری! شهر ما این همه آدم دارد

وای ازین شهر شلوغی که در آن، آب اگر هست هوا کمیاب است
آب و آکسیژن این شهر هنوز، طعم آمیخته با «سم» دارد

روی سیارهٔ رنگین زمین، هفت میلیارد نفر می‌چرخند
بی‌تو اما چمنستان خدا، فکر کن شاخه گلی کم دارد

آیات عشق

مهتاب با تو در دل شب، حال می کند
رد ترا در آینه دنبال می کند

عاشق نه آن کس است که از خاطر بهشت
با دوست در مکالمه جنجال می کند

در لحظه‌های بی کسی ات ناگهان خدا
با دست خود برای تو «مسکال» می کند

با یک پیامکی که ندانی از آن کیست
آیات عشق را به تو ارسال می کند

به اجازتِ شیخ اجل، علم شیرینِ خود

گفتم ای دوست مگر فرصت دیداری هست؟
گفت اگر صبر کنی یک دو نفس، آری هست

تو به زیبایی خود غره مشو ناز مکن
تا که در پشت سرت ناله بیماری هست

ای بسا جاده و جنگل که شبیه اند به هم
پشت هر کفتر کوچک، دو سه کفتاری هست

در صنم خانه شیراز و سرقند و هری
گر پری نیست به هر گوشه پریواری هست

من نه از مرغ گرفتار، سخن می گویم
چارسو آدم دل تنگ و گرفتاری هست

کافه باز است اگر میکده ها را بستند
جای ودکا، چلم و قهوه و سیگاری هست

یاد آن ایام

یادِ آن ایام و یاد ماجرای عاشقی
راه می‌رفتیم باهم پا به پای عاشقی

عشق بود و مهر بود و هم‌دلی بود و صفا
ابر، گل می‌کاشت هرجا در هوای عاشقی

لشکر و امنیه و دزد و هراس افکن نداشت
صلح می‌بارید در جغرافیای عاشقی

تا هوس گل کرد، شیخ و شحنه هم بیدار شد
عاشقان گفتند: وای عشق و وای عاشقی

ما به دنیای مجازی سکه‌های مس شدیم
زیر صد من سنگ، پنهان شد طلای عاشقی



عشق حتا یک دقیقه، یک نفس تعطیل نیست
جمعه و شنبه ندارد هفته‌های عاشقی

خر برفت

دل به خون غلتید تا دلبر برفت
سر به گردن ماند، هوش از سر برفت

تا تو رفتی بید مجنون گریه کرد
آخرین گنجشک با کفتر برفت

گفت ملا: احتیاط! این کافر است
ریش جنبانید شیخ، از در برفت

آب ما را در قمار داغ باخت
آبروی بیرق و لشکر برفت

ناخدا هر جا که کشتی خواست بُرد
آه، کشتی نه، که یک کشور برفت

تا فلان ابن فلان را خواستیم
جاده کج شد، خیر پشتِ شر برفت

مثنوی هفتاد من کاغذ مکن
قصه کوتاه آب ما از سر برفت

صوفیان دستک زنان گفتند: وای!
«خر برفت و خر برفت و خر برفت»

یگانه آفاق

من و این امید باطل که هنوز امیدوارم
تو و این هوس که شمعی بفروزی بر مزارم

به تو چه که شب چگونه؟ به کجا؟ سحر کنم من
شب این جزیره داند که ستاره می شمارم

به جز از درِ سرایت که یگانه‌یی در آفاق
به حرم‌سرای دیگر، سر خود فرو نیارم

به خدا لقای نازت کشش عجیب دارد
تو و مریم مقدس، من و این صلیب «دار»م

دو نفس ره است از این جا به محله قیامت
بنویس بر جبینم که: بدم، گناهکارم

به در بهشت خواندم «به شما ورود ممنوع»
ببرید تا جهنم، سر گفتگو ندارم

شعر، سپید و سیاه نیست

شعری برای شعر سرودن، گناه نیست
خالی میند، شعر، سپید و سیاه نیست

تفریح گاه من غزل عاشقانه است
عاشق شدن به هیچ دلیل، اشتباه نیست

شعری که بی مخاطب خاص است قصه است
کو آن جزیره‌یی که در آن پادشاه نیست

آدم بدون عشق به مقصد نمی‌رسد
هشدار! هیچ گردنه بی‌پرتگاه نیست

گفتم به شیخ طایفه، این قصه روشن است
حال و هوای میکده در خانقاه نیست

خواهش‌گر است این دلِ کودکِ مزاج من
اما حلال زاده کمی سر به راه نیست؟!!!

دیوانه

دیوانه، انقلابی است بگذار تا بخندد
این جا اگر نخندد، دیگر کجا بخندد

فهمیدم از نگاهش دیوانه هوشیار است
بر حال خود بگرید، بر حال ما بخندد

در بزم عاقلان نیست غیر از صدای زنجیر
دیوانه را بیارید تا یک صدا بخندد

وقتی گرفته باشد تابوت شاه بر دوش
آن روز از ته دل، مرد گدا بخندد

شکر خدا که این جا سامان خنده مفت است
ورنه کجا تواند هر بینوا بخندد

ملا و محتسب را ریش دراز دادند
تا بر کش و فش شان خلق خدا بخندد

بانوم بلخ

گفته بودی که در آغاز حمل می‌آیم
یک قدم پیش‌تر از ماه عسل می‌آیم

گل سرخ آمد و جوزا شد و من چشم به در
چشم تا باز کنی می‌گذرد شهریور

تو ندانی که خدا داده به من یک دل صاف
چقدر وعده خلافی، چقدر وعده خلاف

از تو ای مهرگسل، دست کشیدن سخت است
دیدنت گرچه محال است؛ ندیدن سخت است

اندکی مهر بورز، این چه غرور افزایی است
سرکشی، خیره‌سری، آفت هر زیبایی است

خود، تو دانی سخن من که هوابندی نیست
بانوی بلخ کم از دخت سمرقندی نیست

بانوی بلخ، گل سرخ بهار انگیز است
چشم بد دور که چون شعله آتش، تیز است

بانوی بلخ چو ماه است، چراغ حرم است
مثل او هم سفر مرد، در آفاق کم است

بانوی بلخ درختی است که صد گل دارد
روز بد، سنگ صبور است تحمل دارد

آژیر خاموش

خوش خیالی‌های من روزی بلای جان شود
از بلای پشت در خواهم بلاگردان شود؟!!!

باتو بودن یا نبودن، اتفاقی بیش نیست
نیستم در بند آن که این شود یا آن شود

جنس قاچاق است این جا حس و حال عاشقی
عشق هم روزی که بازاری شود ارزان شود

هر نفس آژیر خاموش «خبرهای بد» است
روز بد، هر جنگجو یک رستم دستان شود

فیل‌های مست ما جنگل به جنگل می‌دوند
کاش این وحشت‌سرا یک روز هندوستان شود

آسمان! راضی مشو با انفجاری ناگهان
قصر رویاهای عشق و شعر من ویران شود

افتضاحات!

افتضاحات ما نهانی نیست
آفتابی است «تو ندانی» نیست

تا به منطق، جواب رد دادیم
کار ما جز لگد پرانی نیست

به مداوای حاکمان در شهر
یک شفاخانه روانی نیست

خانه گوئیم یا وطن یا گور
هر چه باشد زبانه دانی نیست

قصه جنگ‌های سی ساله
کمتر از فلم داستانی نیست

فتح مریخ و ماه را اول کن
هیچ کاری چو خردوانی نیست

گفت سرباز وقت جان دادن
وطن از ماست از فلانی نیست

طبق معمول، اتفاق افتد
این بلاهای ناگهانی نیست

چه عجب مرده‌خانه‌یی داریم
مرده در فکر زنده‌گانی نیست

گرچه از یک قبیله‌ایم همه
بین ما رسم هم‌زبانی نیست

وای از این رهبران زور‌آور
کارشان غیر پهلوانی نیست

مناجات

خدایا بی تعارف، از خودت یک جان بدهکارم
تو جان خواهی، من از جان و جهانت نیز بیزارم

بیا مردانه گی کن هر چه را بخشیده ای بستان
بهشت از تو جهنم مال من، آری گنه کارم

فریب ماه و خورشید ترا دیگر نخواهم خورد
تو هم با این چراغک ها نه منت ده، نه آزارم

به تو چه یا به کس چه گر مجوسم یا مسلمانم
تو از خود عالمی داری، من از خود عالمی دارم

بیا امشب خدایی کن مرا بر حال خود بگذار
رهایم کن که تا وقتی نفس دارم گرفتارم

زمین تنگ و نفس تنگ، آسمان تنگ و جهان تنگ است
بیا ای مرگ رویایی که من عزم سفر دارم

فقط بدون تو

فقط بدون تو، لب خند ماه هم زیباست
به خلوتی که تو باشی گناه هم زیباست

مرا ببخش که در مذهب یگانه عشق
اگر غلط نکنم، اشتباه هم زیباست

ترانه‌یی ست که در «زنگبار» می خوانند
خدا نژاد ندارد سیاه هم زیباست

تو تکیه گاه منی، من چقدر خوش بختم
چنان که مرگ در این تکیه گاه هم زیباست

... و عشق گفت که بی تختخواب، عاشق باش
مزن به جاده شهوت، نگاه هم زیباست

لبان تشنه به آب زلال محتاج اند
به جستجوی تو رفتن به چاه هم زیباست

من و ماه

انگار من و ماه به رقص و اتن استیم
نه نه به خدا رقص نه، مشّت و یخن استیم

در گوش من آهسته بگوید که فلانی
برخیز که ما همسفر و همسخن استیم

از عشق، جدا کردن من کار محال است
ما مثل دو همسر، ته یک پیرهن استیم

جایی که ز لبخند خدا دور نباشد
آن جا وطن ماست مگویی وطن استیم

□
آمو! تو که این گونه دل آزار نبودی
تو می گذری، ما همه در سوختن استیم

حس می کنم آن یار به هیچ آیه نگفته است
ما را که فقط لایق غسل و کفن استیم

□
ای کاش تو شیرین هوس پیشه نباشی
هرچند که ما ساده دلان، کوهکن استیم

این «من» و «منم» ها

تا که دربند «من» ام دشمن من در خانه است
این پدر سوخته، وحشی است سگ دیوانه است

ببرید این «من» ما را و به دریا فکنید
این هیولا نفس اش دود صد آتش خانه است

«من» دیوانه زنجیر گسل را بکشید
یا که نه، حد اقل مستحق زولانه است

نگذارید که این حرمه، دُم جنباند
ورنه این تیر فکن، قاتل صد پروانه است

چقدر داغ شد این دل ز «منم» گفتن ها
تا که فهمیده شد این «من» نه منم، بیگانه است

نابلد

باید ز کوی عشق، دوصد بار رد شوم
تا شعرِ عاشقانه سرودن، بلد شوم

زیباست آن یگانهٔ مشکل پسند من
در چشم او مباد که یک روز، بد شوم

شاید به من نگاه کند با تمام حس
روزی که عاشقانه‌ترین مستند شوم

من کیستم بدون رفیقی به نام عشق؟
مثل هزار صفر که با او عدد شوم

تنها ترانه ساز تو ام، نی کسی که من
در بزمِ هر که شاه شود «باربد» شوم

از کیت خلیفه

نه فقط شوکت و شمشیر و عَلم بخشیدند
جوهر هستی ما را به عدم بخشیدند

چه قماری ست در این مُلک که شاه و شحنه
به دو سه سکه طلا، کشور جم بخشیدند

با کرامات ز دشمن نتوان باز گرفت
آبرویی که به دینار و درم بخشیدند

قوم بتخانه به دوش اند به افسون و فریب
شوکت ملک خدا را به صنم بخشیدند

کس ندانست بهای سر و گردن، چند است
کس ندانست چرا و چه رقم بخشیدند

سفره خالی نادار و گلیم درویش
همه را در عوضِ «من چکنم» بخشیدند

سر تقسیم گهی جنگ و گهی صلح کنند
عاقبت هر چه که بردند به هم بخشیدند

ننگار

زن گفت: زن گل است، گل اما بدون خار
یک شاخ پر شکوفه و یک باغ پر انار

زن شاید از تبار فرشته است یا که نه
قلب زن است آینه آفریدگار

لبخند زن، انار گواراتر از عسل
سیمای زن، شقایق نو رسته بهار



گفتند زن کنیزک مرد است تا که هست
در لفظ ما «سیاه سر» و ننگ روزگار

این جا زن است «مادر اولادهای مرد»
زن کُلفت است کُلفت ارباب و قریه دار

زن را شناسنامه ندادند و گفته‌اند:
عیب است نام این عجزوزه شود بر کس آشکار

زن را ز پهلوی چپ مرد آفریده‌اند
یعنی که زن کنیز عزیز است بهر کار

این جا برای جنس مونث، جهنم است
یک روز چوب شوهر و یک روز چوب‌دار

یک روز مثل سایهٔ مرد است پای مال
یک روز «سوگلی» است به درگاه شهریار

اگره کنید پرده‌نشین قبیله را
زن در قبیله متهم است و گناه‌کار

این جا عروس طایفهٔ من بدون جرم
در کوه‌پایه‌ها شود آماج سنگ سار

زن را به تازیانهٔ تحقیر بسته‌اند
در کابل و هرات و به هلمند و قندهار

زن، رنج‌نامه‌هاش به من قصه کرد و گفت:
تقدیر در پیاله ما ریخت زهر مار

فانوس عشق را به لگد می‌زنند قوم
زن را صدا کنند «عیال فریب کار»

وقتی فرشته‌ها همه اعدام می‌شوند
راه نجات نیست به جز مرگ یا فرار

باران سنگ بود و زنی در قبیله مرد
نفرین به سنگ، قسمت زن بود سنگ‌سار

قصه تلخ

عصر جمعه است بنده هم بی کار
گفتنی‌ها و درد دل، بسیار

انتخابات و آه و ناله و داد
بُرد یا باخت، هر چه بادا باد

که صدای تفنگ می‌آید
یک گزارش ز جنگ می‌آید

مشکلات است و آفت و آزار
فقر و فریاد از یمین و یسار

از خدا هم نگاه خاص نشد
قصه رنج ما خلاص نشد

رستمی نیست پشت رخس این جا
من ندیدم نجات بخش این جا

قلب‌ها سخت مثل سنگ شده
راه‌ها منتهی به جنگ شده

مشکل خلق را که حل نکنند
کاشکی چشمه را چتل نکنند

و... قصه تلخ است، تلخ و طولانی
قصهٔ کودکان افغانی.

غم مخور قصه انتها دارد
آخر این ملک هم خدا دارد

عشق، نام دوم مولایم است

دوستی با خنده معنا می شود

چهره با لب خند، زیبا می شود

دلکش است این تخت و بخت دوستی

در دلت بنشان درخت دوستی

عشق می شوید غبار کینه را

عشق صیقل می دهد آینه را

با حضور عشق، دنیا تنگ نیست

هر کجا عشق است آنجا جنگ نیست

عشق یعنی آشتی، یعنی صفا

عشق یعنی هم صدایی با خدا

عشق یعنی نفی جنگ و کشمکش

عشق یعنی زیستن بی غل و غش

عشق یعنی شستنِ چشم از غبار
گل بخند و گل ببخش و گل بکار

عشق اگر فرمانده مردم شود
لشکر دیوانه گی ها گم شود

عشق می گوید بیاور جان پاک
تا بینی ماه را در دست خاک

ما هوس کردیم و عشق انگاشتیم
جای گلبن، نخل آتش کاشتیم

شمس من، محبوب من این جا میا
ما کجا و عشق مولانا کجا

روح عشق از دست ما آزرده است
ای جماعت! عشق این جا مرده است

مثل مشت بسته دلتنگیم ما
روز و شب با خویش در جنگیم ما

دیده‌ایم این ره شناسان، رهزن‌اند

دوست پنداریم اما دشمن‌اند



جنگ و نفرت در قمار عشق نیست

کار ابلیس است کار عشق نیست

سر به لاک خود گرفتاریم ما

یوسف گمگشته‌یی داریم ما

آن‌چه گم کردیم عشق و هم‌دلی است

عشق نام دوم مولا علی است

گر خدا خواهد در این جغرافیا

عشق گردد بعد از این فرمان‌روا

عشق در هر جنگ، آتش بس کند

جامه‌های کهنه را اطلس کند

گر در این کشور نتابد نور عشق

شهر کابل می‌شود شهر دمشق

بیست‌هلم پراگنده

جانم فدات، تلخی دنیا گذشتنی است
این وعده بهشت برین می‌گشود مرا

* * *

ز تنهایی منال ای دل شکسته
خدا بر پلک چشمانت نشسته

* * *

زیستن در برِ همسایه بد، مجبوری است
حیف از اقبال که اصل و نسبش لاهوری است

* * *

وقتی که در حوالی هلمند جنگ شد
می‌خواستم غزل بنویسم جفنگ شد

* * *

در این دوزخ سراکاری که سخت است
وداع باد و باران با درخت است
به سنگر با خودش می‌گفت سرباز
تمام فتنه‌ها در پایتخت است

* * *

ترسم این است که ما در حرم دل نرسیم
گر چه بسیار دویدیم به منزل نرسیم
چارسو حمله تمساح و نهنگ است این جا
متن اعلامیه صلح، جفنگ است این جا

* * *

نه بوی گل نه سیب سمرقندم آرزوست
جانم به لب رسید، شکر خندم آرزوست

* * *

ارگ را در حال خود بگذار تا ماهِ دگر
می رسد از گرد این ره، یک شهنشاه دگر

* * *

نفرت نه، خشم نه، هیجان های جنگ نه
یک شاخه گل به دست تو دادم تفنگ نه

* * *

از این همه جدال و گلاویز خسته ایم
از حرف های فتنه برانگیز خسته ایم
یک حرف صادقانه بگو هر چه باد باد
ما از دروغ مصلحت آمیز خسته ایم

* * *

قایم سوخته، من غرق در امواج تو ام
همه خوشحالی ام این است که محتاج تو ام

* * *

عسل و زهر هلاهل به هم آمیخته است
مرز بین هوس و عشق، بهم ریخته است

* * *

فقیری با خودش آهسته می گفت:
خدا جان داده اما نان نداده

* * *

آن قدر با خود و تقدیر خودم در جنگم
که نمانده است دگر حوصله خندیدن

* * *

حافظ خبر نداشت و گرنه نمی سرود:
«در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست»

* * *

تلخ است زنده گی، تو بیا یک شکر بخند
تا بیش تر نگات کنم بیش تر بخند

* * *

این آمدن تو دیر دیر است
ای عشق چه وقت آمدن بود

* * *

زنده گی زیباست، اما و اگر در کار نیست
جاده عشق است این جا، همسفر در کار نیست.

* * *

مرد و زن جای غذا غم می خورد
در بدخشان کوه، آدم می خورد
هر بلا کز آسمان تا می شود
میهمان خانه ما می شود

* * *

پس از یک عمر فهمیدم که در عشق
مسلمانم؛ ولی بُت می پرستم

* * *

پُرم از گریه؛ اما شانه‌یی نیست
کجا با خود برم دل تنگی ام را؟

* * *

بگذار گل بخندد، امسال سال خنده است
تنها نه گل که حتا آدم به خنده زنده است

* * *

در دستگاه هستی ساز و ترانه کم نیست
وقتی قفس نباشد دنیا پُر از پرنده است

* * *

تا که نفس می کشم
منت کس نمی کشم

* * *

روز زن می گذرد مشکل زن می ماند

داستان «سحر» و مثله شدن می ماند

* * *

به حج عمره چه حاجت، به گفته من کن

به خانه فقرا یک دو شمع روشن کن

* * *

کسی می گفت در هر کوی و برزن

جهان، بی زن نمی ارزد به ارزن

* * *

مگو که با تو چرا هم سفر نمی گردم

از این سفر، دگر ای دوست بر نمی گردم

* * *

من عاشقم به گفته مردم نمی کنم

دل را فدای سوء تفاهم نمی کنم

تنها ترین ستاره آفاق من تویی

یک لحظه رد پای ترا گم نمی کنم

* * *

شب است و ماه بر آمد تو هم بیا حافظ

قسم به شاخ نباتات مگو: خدا حافظ

* * *

گفتم امشب به خدا، کار جهان دشوار است
چقدر حوصله‌ات نام خدا بسیار است؟!!!

* * *

ماه، بی تو چراغکی باشد
تو نباشی،
بهشت هم بی تو
دو سه هکتار باغکی باشد.

* * *

خنده گم شد
اشک بند آمد
نفس خون گریه کرد
در حیاط خانه ما بید مجنون گریه کرد.

* * *

هر بار که خواهم غزل تازه نویسم
یا غور به خون غلتد و یا غزنه بنالد

* * *

دلکش است این عاشقانه زیستن
با تو بودن، شادمانه زیستن
کم کم آخر مهربان تر می شوی
می توان با این بهانه زیستن.

* * *

ای دل سخنم را بکن آویزه گوش
ما را بکش؛ اما به حرامی مفروش

* * *

من حوری بهشت نخواهم خدای من
ما را از این جهنم دنیا خلاص کن

* * *

پرستوهای غم گین مهاجر
دو سه سال دگر هم بر نگرید
در این جا خانه، آتش خانه شد باز
پریشانان! پریشان تر نگرید

* * *

زنهار دل مبنده این کرسی و کلاه
یک روز تخت و بخت ترا باد می برد

* * *

قمار عشق را زن باخت زن بُرد
بدون زن، خدای عشق می مُرد

* * *

فریب جهان را نفهمیده بودم
خدایا چه مقدار خوابیده بودم

چهار تا دویته «غیر عاشقانه»

به دوش بمب آتش‌زا سواریم
دُم افعی است هر جا پا گذاریم
در این وحشت‌سرا، این یک‌نفس را
فقط عمر دوباره می‌شماریم

* * *

قبیله با قبیله هست جنگی
غزال و این همه خوی پلنگی؟
در این گرداب خون، گم می‌شود باز
عرب، همسایه، سرباز فرنگی

* * *

نمی‌دانم ز مصری یا حجازی
ولی دانم تو هم اهل نمازی
اگر مردی؛ فلسطین را کن آزاد!
چرا ساز خود این جا می‌نوازی؟

* * *

یکی زربنده و راحت سراغ است
یکی در شب، اتاقش بی چراغ است
حذر کن این فقیر پا برهنه
چو خشم آلود گردد؛ بمب داغ است

دوبیت‌ها

دلم در بند این خاک و وطن نیست
که این اقلیم وحشت جای من نیست
خودت دیدی برای مرده گان هم
در این جا فرصت غسل و کفن نیست

* * *

به جای دل، درون سینه سنگ است
خدای نازنین ما تفنگ است
مسلمانیم؛ اما مسجد ما
اگر دارد چراغی، از فرنگ است

* * *

کسی از گوشه ساحل صدا کرد
سفر دور است باید دست و پا کرد
امید آخرین، تنها خدا بود
خدا هم کم کمک ما را رها کرد

* * *

به هر جا گل بروید خار دارد
همین یک‌دم، غم بسیار دارد
خدایا کارم آسان کن... دلم گفت:
نمی‌بینی خدا هم کار دارد؟

اگر از آسمان باران نبارد
چرا دهقان گل و گندم بکارد
اگر خواهی بهشت، آدم شوای غول
خدا با هیچ کس شوخی ندارد

* * *

جهان ساز قیامت می سراید
دری سوی جهنم می گشاید
بلا این، فتنه این، خون ریختن این
اگر مهدی نمی آید، نیاید

* * *

اگر یکی نشویم این وطن نمی ماند
کلاه می پرد از سر، چین نمی ماند
به دزد و مرده کش و سفله اعتماد مکن
و گرنه بر تن میّت، کفن نمی ماند

* * *

ترا نادیده چشمانی که دارم
رسیده بر لبم جانی که دارم
نمی دانم به وقت چشم در چشم
چه پیش آید به ایمانی که دارم

یک پیامک کوتاه به حضرت آدم (ع)

بابا بزرگ من!

حال و هوای حضرت حوّا چگونه است؟

آیا بهشت با همه طول و عرض خویش

اندازه شما دو نفر

هیچ جا نداشت؟



حالا که آمدی به زمین

پس خوش آمدی؟

اُمّا؛

از یک گناه تست که ما بچه‌های تو

این جا در آتشیم

ما هر چه می کشیم ز دست تو می کشیم



کاش آن درخت و میوه ممنوعه اش نبود.

کودک دست فروش
تا که لب خند به لب هاش نگردد جاری
آسمان
پنجره خوش بختی را
به زمین وا نکند

سهراب و سهراب

من به سهراب ارادت دارم

او که می گفت:

قبله ام یک گل سرخ

جانمازم چشمه است.

من به سهراب ارادت دارم

حیف که کابل من کاشان نیست.

من به سهراب ارادت دارم

مثل یک مومن عاشق به نماز

مثل یک تشنه گرمازده در دشت... به یک کوزه آب



آی سهراب عزیز!

زنده گی در همه جا نیست به رنگ گل سرخ

زنده گی گاهی

مرگ تدریجی یک دهکده است

جنگ مشت است و یخن

و هماویزی گمنام ترین طفل قبیله، با دم شمشیر است.

زنده گی، می تواند مرگ تدریجی یک رویا... رویای
شکفتن...

در دل سبز ترین باغچه باشد.

زنده گی، گاهی

طبق قانون طبیعت نیست

طبق قانون کلاشینکوف است



آی سهراب عزیز!

چشمه های کاشان... مثل چشمان خودت روشن باد

کاش می دانستی...

زنده گی شیطنت آمیز ترین حادثه است

شهر تو آبادان باد

شهر ما خانه ما زیبا نیست.

ماه

همه رفتند

به جز ماه

که یارِ شب تنهایی ماست

این چراغی است که حتا دزدان

شب به روشن شدنش محتاج‌اند

ماه الماس تراشیده شب‌های زمین

شب که شد روی هوا می‌رقصد

با مسافر می‌خواند

داستان‌های هزار و یک شب را

تا که کوتاه شود راه سفر

در رگ هرچه درخت است و گل و سنگ و گیاه

جریان دارد ماه

آخرین حرف من این است رفیق

ماه

شمعی است

که در دست خداست.

سپاس گزاری



با سپاس فراوان از دوست عزیز و بزرگوارم جناب دکتر نجیب پیکان
که در کنار حمایت‌های بی دریغ شان از اصحاب قلم و اهل شعر و
فرهنگ این دیار، لطف کردند و هزینه چاپ این مجموعه را متقبل
شدند.

عزت زیاد

اقبال شان بلند

«جواهری»

